

میرونا

بوگدان سوچیاوا

بابک مظلومی



اولین تعطیلی مدرسه را خاطرم هست پدر و مادرمان ما را بردند تا دوهفته‌ای را در شیطان دره نگذرانیم اما میروبا، حواهرم، نمی‌خواست بیاید چون مادر نه او گفته بود پدربرگ عول است میروبا نه او گفت «حوشم نمی‌آید از این کلک‌ها سوار کسی عول‌ها مال قصه‌های پریان هستند با نابرگ فقط مردی معمولی است» اما دیدم وقتی پدربرگ از خانه بیرون آمد تا نه ما حوشامد نگوید، چطور نگاهش کرد در حرفی که مادر نه ما رد، حقیقتی بود قد و قامت او قد و قامت عولی ارمان‌های دور بود، فقط حالا نه رحمت قدم از قدم برمی‌داشت کمرش نه تکه تخته‌ای می‌ماست، انگار چیری در آن شکسته بود و دیگر نمی‌توانست این طرف و آن طرف بچرخد شیدم مادرم نه پدرم می‌گفت در ادرار کردن هم مشکل دارد یادم می‌آید تعجب کردم حرفش ادیتم کرد آیا می‌بایست چنین حرف‌هایی نه میان می‌آمد؟ نمی‌توانم ادعا کنم که خوب خوب از اوضاع سردرمی‌آوردم حالا، پس از سالیان، دستگیرم شده که آن وقت‌ها هیچ چیز سرم نمی‌شد نه پدربرگ نگاه کردم و از ناحوشی‌اش سردرمی‌آوردم یا این‌که اهل کحاست یا قصه رندگی‌اش چیست؟ واقعاً هم همور وقتش نشده بود از این قصایا سردربیاورم آن وقت‌ها چیری بیشتر از قصه‌های نامیرا بحوانده بودم

و سریالی هم در تلویزیون دیده بودم درباره جنگلی در آفریقا به نام داکتاری و همین طور برنامه‌ای درباره دلغیبی به نام فلیپر بربر قندی و سه بچه‌اش حوصله‌ام را سر می‌برد و سیدرلا ادیتم می‌کرد، هر چند نسخه کارتونی‌اش محبوب میرویا بود. من تام و حری را ترجیح می‌دادم و دل توی دلم بود که هر یک‌شبه ساعت دوی بعد از ظهر آن را از تلویزیون تماشا کنم. دیدم پدربرگ علاقه‌ای به تلویزیون ندارد، رادیو گوش نمی‌کند و با موسیقی هم هیچ میانه‌ای ندارد. دیدم لباس‌هایش با لباس‌های همه آدم‌های پیتشچی^۱ یا هر حای دیگر فرق می‌کند و به نظرم لباس سفید به او می‌آمد. پیراهن سفیدی که خط‌های مواج را قرمز و مشکی به آن دوخته بودند و تا زیر کمر بندش می‌آمد و شلوار ربر سفیدش به قدری تمیز بود که به نظرم معجزه می‌آمد. چون من موقع ناری همیشه لباسم را کثیف می‌کردم و میرویا از من هم بدتر چون کارهایش به پسرها می‌حورد. خیلی سال بعد که من و میرویا آن روزها را یاد کردیم، او به من گفت حالا می‌فهمد ما پدربرگی داشتیم که می‌شد شبیه او را در موزه‌ای به نمایش گذاشت، مثل همان‌هایی که در شهر فرنگ نشان می‌دادند. طوری که انگار عصوی از قبیله‌ای گمشده یا از مردمی عجیب و غریب باشد. موقعی که رنده بود احدی حریت نمی‌کرد از این فکرها بکند برای این که صدایی چون رعد و چشمانی آتشی داشت و اغلب چنان دشنام‌های عصب‌آلودی می‌داد که گردنادهای کوچکی، هدف دشنام وی را دور خود می‌چرخاند و به هوا پرت می‌کرد و ده قدم آن طرف‌تر زمین می‌انداخت.

آن تاستان که به شیطان دره رسیدیم، پدربرگ از دستش در روت و عواطفش رد بالا. او به من گفت نام امپراتوری را روی من، بوه‌اش، گذاشته‌اند، ترایان، و

۱ مرکز مهم بازرگانی و صنعتی در کرانه رود آرچش، مرکز ناحیه آرچش و بزرگ‌ترین شهر آن

وقتی مرا در آغوش گرفت گونه ربرش را حس کردم همین طور که پدربرگ مرا بعل می کرد، مادربرگ از مادرم پرسید چند روز ما را این جا می گذارد؟ نه من گریه کردم نه میروبا، یعنی آن موقع در جا گریه نکردیم ولی خیلی بعد، ردیم ریر گریه شب که شد یا شاید بیمه شب، مثل دو بچه بیچاره که به حال خود رها شده باشد و عادت شان باشد نا هم بحدید یا گریه کند، همیشه هم به عللی که بزرگ ترها نمی تواند از آن ها سردر بیاورد حتی در آن سس و سال هم هر دوی ما کمی عحیب و عریب بودیم میروبا حتی وقتی عمگین بود، لحد می رد بعدها عادت مادربرگ را به خود گرفت که نا بح و سورن همه چیر را وصله پیسه و رفو می کرد، عین پسرعمو ماتی که هوا به سرش افتاد که چکش دست بگیرد و نه هر چیر چوبی که دستش رسید میح نکود پسرعمو ماتی مدرسه می رفت اما ما به این همان تاستانی بود که او چون سعی کرده بود از پشت دلو چوبی چاه طرف دیگر را بسید و آب چکه کرده بود روی شلوار پدرش، یک دست کتک مفصل نوش حان کرده بود

شب ها پدربرگ در ایوان حانه چوبی ای که او احر دهه شصت ساخته بود، می نشست و حانه بزرگ را به بچه هایش وامی گذاشت تا هیچ کاری به کار او نداشته باشد هر چند او و مادربرگ همچنان حیاط را نا ماتی و کس و کارش شریک بودند اما پدربرگ نا بقیه فرق داشت شب پس از این که پدر و مادر ما رفتند و مادربرگ مراقبت از ما را به عهده گرفت، شیدم پدربرگ به میروبا گفت این جا تنها حایی است که شما می توانید گذر رمان را بسید، حایی که رمان هیچ وقت از حرکت نمی ماند من در نقطه ای از باعچه ایستاده بودم که حواه های گندم، در امتداد دو شیار، در حاشیه ردیمی از درختان آلو، از حاک بیرون رده بود میروبا از حرف پدر بزرگ سر در بیاورد من هم سر در بیاوردم میروبا پرسید کجا می شود گذر رمان را دید و پدربرگ از افسون هر ساقه گندم